



Mulla. Hakim em. Kairat
aged 73 years

THE
GEORGE-NÁMAH

OF
MULLA' FERUZ BIN KA'WUS

CHIEF-PRIEST OF THE PARSÍ KADMIS OF BOMBAY.

Edited by his Nephew,
MULLA' RUSTAM BIN KAIKOBÁ'D.

VOLUME I.

BOMBAY:
LITHOGRAPHED BY R. PRERA.

1837.

TO
HER MOST GRACIOUS MAJESTY,
VICTORIA,

THIS POEM,

DEVOTED TO THE CELEBRATION OF THE BRITISH ARMS
IN THE EAST, AND PARTICULARLY DURING
THE REIGN OF HER ILLUSTRIOUS AND
EVER-MEMORABLE GRAND-FATHER,

IS DEDICATED,

WITH THE MOST PROFOUND RESPECT,

BY HER MAJESTY'S

ST OBEDIENT, MOST HUMBLE, AND MOST FAITHFUL SUBJECT
AND SERVANT,

MULLA' RUSTOMJI BIN KAIKOBAD,

THE NEPHEW AND EXECUTOR OF THE AUTHOR.

PREFACE.

To the abilities, learning, and intimate conversancy with Persian and Arabic literature of Mullá Firuz, bin Kâwas, the Author of this work, the most flattering testimony has been long borne by eminent Oriental scholars, and by several eminent personages. But no one ever appreciated with more taste and critical acumen the style, genius, and various beauties of the *Sháh-Náme* than himself. Hence he became desirous to emulate Firdausi, the first Poet of Persia, and for this purpose he selected a theme, the conquests of the English in India, which he deemed to be as deserving of celebration as the glorious actions of the antient monarchs of Irán. To the composition, therefore, of a poem on this subject he dedicated, under the favoring encouragement of Mr. Duncan, Sir John Malcolm, Mr. Elphinstone, and many other persons, the last twenty-five years of his life, and death alone suspended the pleasing labor to which he had so long devoted himself. But before he was removed to another world, he had completed an animated description of the principal events which have occurred in India since its discovery by the Portuguese, until the capture of Puná by the English, on the 17th November 1817.

The work is distinguished by purity and elevation of style, by harmonious versification, by poetic beauty of no ordinary excellence, and by the rejection of that empty inflation and meretricious ornament by which modern Persian poetry is so much disfigured. How can the representation of European manners, counsels, and actions, by an intelligent and well informed Asiatic, fail to excite a vivid interest? In complying, therefore, with his Uncle's last wishes, in now pub-

lishing a work from the composition of which the Author promised himself fame and distinction, his Nephew and Heir performs a sacred duty; and he cannot but hope that the gentlemen of India and of Europe, who are distinguished for their munificence and the liberal encouragement of abilities and learning, in whatever manner displayed, will give him every credit for rescuing a Poem, deserving of a better fate, from that oblivion to which it must otherwise have been consigned. To the Bombay Government, and its several Honorable Members, and to the other European and Native gentlemen who have favoured him with their subscriptions, he returns his best thanks. He also expresses his warmest acknowledgements to Colonel Vans Kennedy, the Rev. Dr. John Wilson, and W. H. Wathen, Esq. for their valuable advice, and able assistance in the editing of the work.

Bombay, August, 1837.

بسم خداوند بخشنده مهربان

ستایش و سپاس مجدد و قیاس مالک الملکی را سزا است که اقطاع
مالک منج السالک را بزور عدالت و انصاف پراشته و نیایش
و درود نامحدود دشمنش اهی را رواست که قامت قابلیت خسروان
جان را بجزای گوناگون بسالت و اعطاف آراسته خداوندی که
دربارگاه جلالش سلاطین نابد ارکین بسنده و بی مانند‌ی که در پایه هضر
رفیعش خواقین تاجدار سرافکنده تعالی شانه و جل آلاء و تسلیات
فراوان و تجات پکران بر شهریار کشور دین و شمسوار عرشه یقین
پشوا‌ی دین بسین بی ماز دست‌ی بفرمان ایزد مهربان و در منمای هر روان
کیش زردشتی بکلم خالق انس و جان برگزیده درگاه ملک نشان نشت
زرتشت اسفتمان انوشه روان باد من بد و الا یکا دالی یوم العنا
اما بعد چون در ۱۸۰۰ عیسوی مطابق ۱۲۲۰ هجری قمری ملاستق
۱۱۶۴ فرسی که نواب سپهر رکاب گردون قباب خورشید احتجاب
سرکار معدلت آمین با زبل جو ناتهن و نکلن گور ز نیست و هشتم دارالحکومه

بند معموره بمسببتی متکفل انتظام مهام جمهو خاص و عام میسر و ندر پیوسته
بتحلیل مراتب رفیعه راغب و ظهور اختراعات بدیعه را طالب و انکشاف
اوقات را ایستاد و هزاره مجالست مصاحبت خردمندان کامل عیار
و صاحبان حرف و آرا باب صنایع بدایع کار صرف نمودی و از هر زمین
دامن دامن حوشه های نواید فراید چسبیدی تا آنکه ملا فیروز بن ملا کاوک
بر دشتی راحت یار و طالع مددگار گردیده با استعداد فیض حضور
در محفل عینو مثال بار یافته سنگا نه مقال و صحبت حال در پوست حصا
مجلس هر یک تقدروانش خود لالی اخبار و آثار و جواهر زو افسر
سخنان آبدار که از هر گشته و کنار در گنجینه شیشه خود مخزون نموده طبق
اصلاص نه ساد و تا مجلس ندر زمین نمودند نظر باینکه ملا فیروز مزبور را
اصح و ابلغ متکلمین حاضرین و محاکات و سخنان حکمت آمیزش بر وفق
خاطر خواه روح افزا و دستین و در موعود علوم بدیع و معانی و عروض
و قوافی و سایر علوم سببی اعلم و احل از دیگران دیده تختین و آفرین بسیار
نموده فرمودند جمیع کتب تواریخ سلاطین سلف را دیده و سنجیده
ام متانت کلام حکیم ابوالعاسم فردوسی علیه الرحمه و شیرین سخن نظم
گسری وی را در سبب یک از مقالات مورخین مشاهده نکرده ام الحق
فردوسی در نظم آن کتاب غایت بلاغت را بکار برده و داد سخنوری در
داده و بنای آن صعوبت را با داد افکار را بکار صایب با سهل و جمعی چنان
نهاده که الی زمانها بد اعدیل آن را هیچ ناظم ذیشعور کاملی برشته نظم
نکشیده مؤید اینست کلام خود فردوسی علیه الرحمه بنا کردم از نظم
کافی بلند که از باد و باران نیابد گزند و بهین واسطه است که

ابد الابد نام نامیش در صفحه روزگار باقی خواهد بود چه بودی اگر
 اکنون که ساحت ملک هندوستان همین انوار معدلت اولیای دولت
 سلطان انگلستان رشک باغ جهان گردیده وصیت رعیت پروری
 و مملکت گیری ایشان گوش زود خاص و عام نزدیک و دور شده است
 سخوری چون آن نادره زمان و یگانه دوران بهر سیدی که کیفیت در
 صاحبان دیشوکت و شان انگریزان بملکت هندوستان و مسخر نمودن
 انسان را و سایر وقایعی که در ان اثنا سماع گشته متوشح بنام
 همایون پادشاه جمجاه فلک خمرگاه ستاره سپاه اعلم حضرت قدرقت
 قضا سلطوت جمشید رقت دار ادرایت سکن در حشمت سلطان
 استلاطین و منعم الخواصین کینگ جارج دی تهر و قلده الله تعالی ملکه الی
 الابد یعنی پادشاه جارج سیتم بسک نظم کشیدی تا نور شیدت
 انگریزی بر تو افکن ساحت تمام عالم شدی و نام مبارکش تا انقضا
 ادوار زمان در صفو جهان بماندی زیرا که ارباب خرد راست
 نام نیکو گر بماند زادی به کز و ماند سرای زرنگار
 هکی حصار مجلس سربجیب تفکر سرور و برده پس از اندیشه ای
 بسیار معروف داشتند که این معنی در این زمان از قوه اعدی بعرضه
 فعل صورت نخواهد بست مگر طایف روز که اکنون صیرفی خرد و ورین معدلت
 این گورنر صاحب نقد کمال و سخن طرازی وی را بملک امتحان سنجید
 تمام چهار بر آمده اگر بدین خدمت شایان اقدام نماید و با انجام رساند
 این نیک نامی در دو دمان و همیشه بماند طایف روز معروف داشت که
 خواصان بکار دانش و فرهنگ را لالی است اما در سخن طرازی بدین مشاب

سزاوار اور رنگ شهنشاه جهان بچنگ نیاید و چه بسیار باشد که بکلام
ننگ در آید و زراع سیر چرود و تیره روزگار باطلو ملی زمره فام شیرین
گفتاری تواند هم آهنگ شود بسیار باشد که بدف توخ و تغییر تیر
و فنگت کرد و چنانچه کلام خواجہ شمس الدین محمد الحافظ شیرازی علیه
الرحمہ مؤول باین مطلب تواند شد نہ ہر کہ پھرہ برافروخت لبری داند
نہ ہر کہ آینہ سازد سکذری داند نہ ہر کہ طرف گل کہ نہاد و تہ نشست
کلاہ داری و آیین سروری داند لیکن از اسبابی کہ گفتہ اند
مشکلیست کہ آسان نشود مرد باید کہ ہر آسان نشود
ہر گاہ رای سرکار بندگان عالی بو قوع و اجرای این ماجراست
میرد امید بست کہ این اضعف خلق اللہ گوی این مہتمم استم را بچوگان
افکار ابقار صایب از میدان فصاحت و سخن طرازی رباید و نقاب
خفا از چہرہ شہادہ عاگشااید از اظهار این مراتب نواب مستطاب
گور زہب ساد چون گل شکفت و با بشت تمام و شیرینی کلام
گفت زہی حسن خدمت و نیکنامی کہ بدین واسطہ مرقور اور پیش گاہ
حضور سلطان انگلستان و امرای عظیم ایشان ایشان حاصل شود
پس کتبی چند بعبارت و مخطوط انگریزی مشتمل بر جمیع وقایع از روز
صاحبان انگلیستہ بمملکت ہندوستان بعنوان تجارت و بان اکتفا
نکرده بتدا پر صاپہ رسیدن بامارت و با فکار ناقبہ از ان تجاوز کردہ
نشتن بسیر یہ حکمرانی و ریاست از بدایت تا نہایت بلا فیروز عیان
و بشروع و نظم آن با مور فرمودہ وی نیز حسب الغنہ بان سکار
گور زہ صاحبہ اوقات کشا با روزی را مخصر و فدا شستی و محنت و

در آورده امید که پسند خاطر والا فخرتان اولوالالباب گردد و
چنانکه نقص و فتوری در خط و زیاده و نقیصه از درست و غلط نبظر آید
بچشم عفو و بخشایش در آن نگردد و کتاب با معذور دارند
مت باخیر

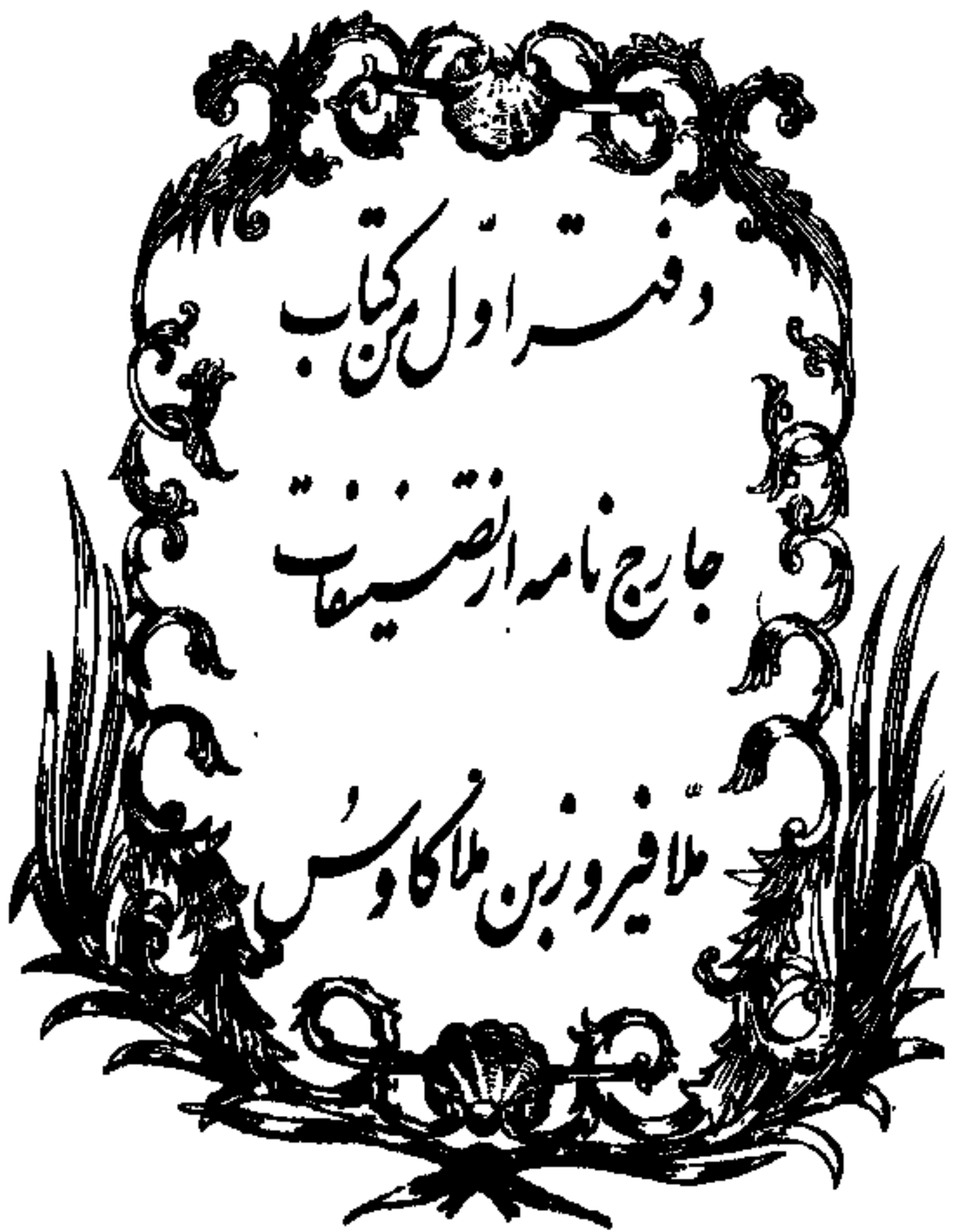
بتاریخ ۱۸۳۶ عیسوی مطابق

۱۲۵۳ هجری مصادق ۱۲۰۶

یزدجردی در مطبع زبده الکتابریه

مستریکار در پیرا بمعرفت میر

فرانسوی را کس چاپ شد



دفتر اول کتاب

جاریج نامه ارضیه

ملا فیروز بن ملا کاوس

بنام ایزد بخشنده بخشایشگر مهربان و شیکر

نخته در آغاز و در ابد
 کشاینده بسته نام اوست
 دری کشش کشایش نباشد پدید
 سرایم بفرخندگی نام او
 نخته ز نامش شود نام من
 بود یار نامش بهرد او ری
 از و رهبری جویم اندر سخن
 بنام خداوند آیین و مهر
 ز تاب خرد داده نور سخن
 خداوند داد و خداوند را
 ز بودش همه بودنی یافت بود
 ز خدا کاشش کس آگاه نیست
 بود پیکان نام پاکت خدا
 بود بسته آنگونه در دام اوست
 نزارد بجز نام ایزد کلید
 شود شاد جاغم مر از جام او
 به نیکی گراید سرانجام من
 نیاید بجز او ز کس یاوری
 که آغاز گفتار آرم به بن
 ز دانش سخن را فرزند چهر
 زبان کرده کو یاز سوز سخن
 پرستش جز او را نباشد سزای
 کسی نیست جز او سزای بسود
 بگفتش شتابنده را راه نیست

ز فسرمان او نیست چیزی برون
 پرستش سزایان با آب و جاه
 خدائی کشش انجام و اغارت
 شب و روز از پر نوش ماه مهر
 ضیاء روز را از رخ هور داد
 ازین دو درفشنده آبناک
 ز اختر بر افروخت روشن چراغ
 چو امرش جان خواست کردن پدید
 نموده بچسبیدن نمودار وجود
 چو کجی بجز از چشم با ناپدید
 همی خواست خود را کند آشکار
 بهار دوروزه کل آرد بسیار
 ولی از یکی چون بعینه از یکی
 ز قدرت شناسنده نیک و بد
 پدید آوری در انکه از کرم
 مر این آفرینش بدان سر سر
 بدین ده خرد نه فلک شد پای
 چو زین باشد کار پرده خسته
 ز پیوند و آمیزش آخشیان
 یکی کان درویشی شد و کرم
 مر این هر سه را از رسالت وجود

نیار و کسی دم زود از چند و چون
 بدرگاه او گشت از خاک راه
 بشاهی درشس یار و انبارت
 فروزنده متغییل این نه سپهر
 شبان سیه را ز مه نور داد
 درخشنده شد کوه تیره خاک
 فلک را چو از کل کاستان باغ
 دو کجی یک گفت کس آفرید
 ز شام عدم صبحگاه وجود
 همان بودن خود نشد اخور زید
 که از کل نماند همان نو بهار
 چه سان کل نیار همیشه بهار
 نیاید درین سچگون فی شکی
 که فرزانه خواند نخستین حسد
 زوارن سایر آفرینش قسم
 خرد بوده در میانجی کری
 وزان پس با چشم شد دستها
 موالید را کار شد ساخت
 زنده زنده شد آشکار از بنیان
 سیم از زنده زنده شد جان
 روانی فراخور بخشش نمود

چو کان داد پرون ز دل سیم زد
 کمان را از وارجمندی فرود
 اگر آینه است بی آب اگر
 بروشدنی از ره اختصاص
 ز تخم شیرینی و نوش و نهر
 عجت نیست پدایش جانور
 اگر شتر ناتوانست و پسل
 اگر شیر شتر ز هست و مورزار
 تفاوت نعمت ندارد مگر
 روان زمین به پایه پوشد بر فرا
 از ان روح آمد بشر به دور
 عجم گشت معجونی از خوب و رشت
 عجب نسیخه بود العجب شدید
 بر تبت ز صرخ و فلک برگشت
 بنیک و بد آگاه گشت از عیاس
 ز بس دانش و رای بوس رفتی
 ز تندر پشند صرف بس پایه با
 یکی شد خداوند و بیس و کج
 یکی پای کش کرد بهشته خوش
 بود اینهم کرده کردگار
 از وی توان ذکر کرد سلیته

بگیتی برافزود ز ان زب و فر
 همان را از و سر طبعندی فرود
 شب و روز میجویدش در بدر
 بهر یک بخشیده به سر کون خواص
 بروشدنی در توان یافت بهر
 بهر یک جدا داده پهر هر سز
 بود هر یکی بهر کاری دلیل
 بود هر یکی را بدوری مدار
 ز عجا اگر چند نامست و بس
 بچیل و تفنیل شد سر سفره از
 کرد گاه خیر آید و گاه شر
 سرشته در و جز و نار و بهشت
 که شد بند های جهان را کلید
 بعزت ز ملک و ملک در گذشت
 بسی کوه بنهاد تا زه اساس
 شد نشد دو دو دام یک سر روی
 که آمد عفا ده بس پای با
 یکی در ره بندی بزده ریج
 ستاده یکی دست کرده بخش
 که یار و جزا و این چنین کرد کار
 ندارد چو آیات او غایب

شود همه که در وی بخت غریق	مید صفاش بود بس عمیق
ازین ظرف دریا نیابد کز	شناور بود کز چه بازورنگ
ز غم دست در ذیل پشمیان	ازین پکران بحس کیرم کران

فی نعت الاسبیاء علیهم السلام

فرشته ولی اش پدید ز خاک	فرستادگان خداوند پاک
ره میسنوی کرده اما دکان	ز کیتی وار بندش ازادگان
ز دوزخ بفرودس بوده دلیل	ز حق خلق را خوانده سوی سپل
ز ایزد بنیده رسانده خطاب	همه صاحب دین و صاحب کتاب
نمود همه راه دین و سواد	نمود همه رسم آیین و داد
ز بد امتستان را نمود عیاری	ز بد خویشان جمله بوده بری
پی پروان بوده چون خاک نوح	بفرز انکی مالک ملک روح
بجودی جنت نمایند راه	ز کرد اب طوفان جسم و گناه
ز کسب ز تعلیم کس بی نیایا	بعلم عظامی شده سرفراز
رسانیده جبرایشان امر و	مشرق بشریف پندام و وحی
سرو جان براه خدا دادگان	سراسر از و چون خاک افتادگان
بامت سپرده طریق و فایا	ز امت روانشان غریق جفا
نموده روادار بر کس کزند	پسندیده بر خویش زندان و بند
همه مظهر معجزات جلایا	همه را دل از نور حق مخلص
مطاف ملک بوده شان آستان	ملک و شش بجوی منش استیلا
تقی از خود و پر ز پروردگار	همه نفس آثاره را کرده خوار
پی رحیم اطمینانم شهاب	بتفصیده لبهای عصیان شهاب

<p>بر انداخته رسم و آیین زشت سوی مقصد صدق و حق و همای چو شد کربقشار بود جدا همه رسد و ان دایره رهبران نباشد در ان جز خد اراد رود روان و دوش محرم را گشت زهر یکت توان سوی ایزد رسید بمقصد بود هر دو را روی را بخوانی اگر گاژ گشتگری معنی بود یکت بگفتن جدا نگرد و زور گاه یزدان فرید نه چند رویش بهشت برین شکوه ز تجبید شان چهر باد بر ایشان درود از درود آفرین بوصیف و تعریف شاه جهان</p>	<p>میاکل نکون کرده اندر گشت بفرمان و نیت گفت بر تر خدی همه ره نموده بسوی خدا ز یزدان سخن را گزارش کن هر ان نامه گام بدیشان فرود کسی را که چشم خرد باز گشت بتحقیق دانست چون بنکرید یکی را ام گوید دگر که آله جدا نیست مفهوم کربشگری خداست مونا و مونا خدا بجان هر که باشد بدیشان فرید بدل هر که باشد بدیشان کین روان سر اینده پر مهر باد خور و مده دهد نور تا بر زمین مد و جویم از روح آن سروران</p>
---	---

در محامد پادشاه اعظم و شهنشاه معظم جمشید جا به فریدون سپاه
دارش ملک سلیمان باعث امن و امان روز پنج شنبه تخت تو باج کینک خارج خلده

<p>ز ایزد همه کام دل دیده بهر بن سازد بد و تاج و تخت می بزرگ و سرافراز اندر شهنان</p>	<p>سر سرور شهریاران همه جهاندار باداد و بافته می ز انجسم چو خورشید بر آسمان</p>
---	---

فلک آستان شاه خورشید ز
 ز تختش کین پایمستم سپهر
 نثارش بهر شام و هر شب گمان
 سر سروران زیر پیمان اوست
 سحی و ارث تاج و تخت و کین
 بسنگ از رحمت کند مکنظر
 بجاک ارشد عکس آن آفتاب
 اگر باد مهرش وزد بر عیبر
 و گرفت قهرش بگنبد زجای
 گذشته ز شاهان پیشین باد
 گرفته سر اسر بردی زمین
 ببدان که کین چون بند و کمر
 چو کیر و کفتیغ کشورشای
 ز پیش عدو که چه باشد لیسر
 بر زرم و به پیکار و کین خواستن
 بغیر سوار جهان پور زال
 بر روی و کردی چو افند یا
 که لب ز کرد و دم آنک اوی
 بهامون و دریا پلنگ و ننگ
 ببدان سوار است و در زرم شاه
 کهن گشته آیین کجند روی

بخدمت درش بسته جو زاکر
 کهن چاکر بخت او ماه و مهر
 نموده زرد سیم خود مهر و ماه
 زمره تا باهی لبه پیمان اوست
 که مهر چون آب و آتش بکین
 شود در دم آتشک خارا کثر
 شود خاک تیره به از زر ناب
 شود چون ارم بل از آن لیسر
 جهان را نه سر جا ماند نه پای
 بدورش ز کسری نیارند یاد
 کین پیشکارش بود شاهین
 ستاند ز خورشید ز زمین سپهر
 سر باد ساران نهد زیر پای
 کز زرد چور و باه از شرزه شیر
 باین صفت شکر آراستن
 نبود و نباشد کس او را جمال
 تا بدرخ از رزم و از کارزار
 شود پیکرش موم در چنگ اوی
 چنگش کز زندهن سنگام چنگ
 براد هم چو بهرام و برگاه ماه
 ز سر از وجودش گرفته نوبی

بگامش کسی گاه شادی و سوز
سکندر بدان رای و فرزانی
اگر زنده بودی در این روزگار
سران جمله جویند از وی پناه
جهان پیش چشمش ندارد وجود
با باد و دیران و بختک و تر
بود خاتم نام خاتم زجود
بخشید قاتل اگر کسیم وزر
اگر معنی بودی در ایام او
ندارد چنین شاه دوران پاد
سرش از بزرگی با وج سپهر
بدانسان ز کیتی ستم کرده دو
ز پیش دود تمیر گردیده رام
چنان کشته آهو به پیشه دلیر
طون بساط از ادیم طنک
بریده دم کرک از کوفتند
باندازه هر کس جهان ره برای
باین همیشه فرخ سرشت
بردم ز بس مهربانی و نستر
ز بدای کیتی نکند از خلق
بیاکنده و پرازشاط و سروز

نیارد بدل گاه بهرام کور
بدان دست و بازوی مردانگی
پرستش نمودی و را بنده وار
سلیمان سنگام خود جارج شده
بگیرد بستنج و خیشد بگود
ز ابر نخایش رسیده اثر
ز قاتل وجودش نمانده وجود
بجز در بخش شهنش کمر
بزدی بخشش کجسته نام او
بغسرت و برای و بدین و بداد
ولی بر زمین با جنس لایق ز مهر
که نارد دستم کرد پسلی بمور
بود باز هم آشیان با همسام
که خوابد با آرام پس لوی شیر
مهدپی خوشستن کرده رنگت
رعد از رسته تانه پسند کردند
که نبود در آن راه چون و چوای
مهبان را پاره است چون بخت
چو سیم رخ بر زال گسترده پر
کشایند محقق در کار خلق
پراکنده از ده سر آیین زور

زولها سبک کرده باز زمان
 نشیند چو در مجلس رودوی
 زهرخ نسیم بر را مشکری
 ز تار باب و ز آهنگت بم
 نیک صفت مطرب خوش ادا
 بر آن خسرو خوشروانی سرود
 در آن بزم ساقی عذرا فریب
 می خسروی در ایام بلور
 بدوران کننده چو دور فلک
 از آن ساقی وی رخ شریار
 صراحی تحظیم سر کرده زیر
 از این می که خوردی تور انوشیاد
 مدار جهان باد بر کام تو
 شای جاندار از سر بین
 همان به که راه دعا بسیم
 خدا یا تو این داد کتر درخت
 با آب قبادار خستم مدام
 بد آن سایه ره جوید آنکو بهر
 کسی کزین و بیچ او نیست شاد

کرانی بس کرده ز کار زمان
 باین پرویز و کاوس و کی
 کند زهره از جان خرمشکری
 ز دل زینت بزداید از نسیم
 بر رسم نو آیین نواید نوا
 فرشته ز شادی فرستد در
 ز جان تاب و از دل ربوده شکیب
 چو لعل درخشان ز فالو نسیم
 کزان منتز کرده روح ملک
 ز شادی بگفته چو خستم بهار
 بگفته که ای شاه را شش پذیر
 بدخواهستی تو را هموش باد
 بد لها چو نقش کنین نام تو
 نیاید اگر چینه را نم سخن
 بجان از ته دل دعا آورم
 که در سایه اش بجهان برده رخت
 وز مردم آسوده و شاد کام
 دشمن شادمان باد و چرخند چهر
 ز دنیا بن و بیچ او نیست باد

وصف الحال نسیم

ز زادن چو ده سال بزم پر
 بایران مرا بردنستخ پر

بایران بر فتم زبند و ستان
 دو شش سال بودم در آن زمین
 زمینش سرا سربو دکان علم
 بسی دیدم از ویرکان خسرو
 دل همگی همی دریا زور
 ز هر کونه دانش همه مایه و
 سپرده بدیشان خجسته سرورش
 در آن قدم بخت و ساز بود
 پدر کو بجز نیک نامی نبود
 بخدمت کمر بسته با صد ادب
 تحصیل دانش فرودم شرف
 خورد خواب بر خوشتن کرد خفا
 بجد و بجد موم تن سوختم
 بفرهفت استاد بارای و داد
 پرورده از عطر مردم و باغ
 بقدر فراخور شدم بهره ور
 چو آدم از ان عدن کردم گذار
 بایران بدم یافت پرورش
 در کونه رسم و در کونه رای
 ز کرده ابا خود شدم در سینه
 غریب او فنادم بشهر و دیار

ز پر خار چنگل سوی بوستان
 که باد ابراز آن بوم و بر آن سرین
 سر شش خدا کوئی از جان علم
 که گفتی روانشان خرد پرورد
 تنی از حسن جمل و از علم پر
 بسیرت فرشته بصورت بشر
 کلید در دانش و رای و هوش
 که چشمم بدید ارشان باز بود
 بدانا مراد و بستان سپرد
 نیا سودم اندر طلب روز و شب
 نسا دم ز سر کودکی بکطرف
 دل و جان سپردم با آموزگار
 فتیل روان را بر افروختم
 ز کجی فسر یورشدم در نهاد
 منش پروریدم بدود چرخ
 ز ایران ببندم کشید آبخور
 بچرا آمد آدم من از اخیار
 بدیدم در کونه راه دروش
 در کونه مردم در کونه جایی
 نه دست اقامت نه پای گریز
 نه پشت توقف نه روی فشار

ز بجز رهایی شدم چاره جو
 چون کس در بند ما ز در آن
 وطن را کمان عدل بر دم بدل
 درم شد ز غم روی خندان من
 به چپا رکی دل نهیادم به بند
 مرا لاله سنان داغ شد مجنون
 نه یک نکته دان و نه یک هم زبان
 ز هر تنگ و داندانش هر چه خبر
 دلم بر سخن کس خریدار نی
 سخن که چه باشد برابر جان
 چو میدان نباشد شب سوا
 بکان اندرون مت هر کون کفر
 سخن کوه است و ضمیمه چو کمان
 دلم که چه هست بهم دریا بگوش
 زین صفت با غم جان خویش
 نشستم بدیوار غم کرده روی
 در این شمش جبت بعد بس انتظا
 ز من بشنود در پنهان من
 ز غم شاد سازد زینجای دل
 بفرهنگ کرد خرد بدار من
 بوسل تمی کند سر سراز

نیامد کف کوه آرزوی
 بهند او منتادم به بند کران
 ندانستمش دوزخ و گسل
 بگر خوار شد شادمان جان من
 بگرت آشتی تن بدادم به بند
 ز شام غریبان بر شد وطن
 که با او می لب کشان توان
 سر از پانداخته سنگ از گهر
 متاع سخن گرم بازار نی
 چون بود سخن جو بهانه بنیان
 چگونه بردگویی و چوگان بکار
 ولی بی برارنده ناید بدر
 بکان بی پرفرمانده ماند نهان
 با دم چو در حوت یونس خموش
 بزاتوی احزان سر جان ریش
 که شاید که با یوسف آرزوی
 دو دیده شود چار و کرد و دو چار
 بغمه زبان سخنندان من
 کند فارغ از دست غوغای مل
 کند گرم افشوده بازار من
 ز اغراض بخت مرا صد روز